

# چراغ به دست در شب گرگ‌ها

## سرکون بولص

«در من حیوانی‌ست که دائما در حال زائیدن چشم‌هاست»

— بولص

**یادداشت مترجم:** سرکون بولص شاعر عراقی از جمله اولین کسانی‌ست که قصیده‌النثر یا معادل فارسی‌اش شعر سپید را تجربه کرده، و این نامگذاری البته از نگاه بولص زیاد مناسب این جریان شعری نیست و او ترجیح می‌دهد شعرش را شعر آزاد بنامد و این جریان شعری را بیشتر ادامه‌ی همان مسیر الیوت می‌داند. بولص همچنان که انسی الحاج او را آشوری سرگردان نامیده زندگی‌اش را تماما وقف شعر کرده، کارهای ارزشمندی در ترجمه شعر از زبان‌های دیگر به عربی انجام داده، و در زندگی سندیادگونه‌اش همچنان که خود اشاره می‌کند «زندگی‌اش را فروخت» و اهمیتی نداد که شاگرد دیگران باشد. از نگاه انسی الحاج: «او غربت را به شکل مضاعفی تجربه کرد، او از گروهی به نام «جماعت کرکوک» بود (این گروه مسیر دیگری را در ادبیات عراق دنبال کردند) و خود را درگیر شکل‌های شعری متداول هم نکرد». شعر بولص همانند خودش نوعی تبعید بوده است. کتاب‌هایش دیرنگام به چاپ رسیدند اما این برایش هیچ اهمیتی نداشت و نامش قبل از کتاب‌هایش سر می‌رسید. در جوانی کاغذها و دفتر شعرهایش را در جیب کاپشن چپاند و با یک بطری آب و بدون هیچ گذرنامه و مجوزی با پای پیاده تا بیروت از مرزها گذشت، از کرکوک به بغداد و از آنجا پیاده تا بیروت و سپس سن فرانسیسکو و نیویورک و در آخر در برلین و در ۲۲ اکتبر ۲۰۰۷ بعد از جنگیدن با سرطان زندگی را بدرود می‌گوید. شعر بولص تماما نوعی بیان زندگی‌اش است. او با هر شعرش با زندگی‌اش قمار می‌کند. همچنان که خودش می‌گوید «به نظرم کار شعری در نهایت نوعی تهور و خطر کردن است، گاهی رویارویی با هاویه (دوزخ) است. آیا نمی‌گویم که باید در این ورطه پرید همچنان که آنتونن آرتو و دیگران انجام دادند و از مسیر حرکت به سمتش شناخت پیدا کرد؟ بله! سفرهایی بزرگ و دور، و تمام این‌ها بر زمینی واقعی منعکس می‌شود که ترکیبی خیالین دارد، در درون خود قوه‌ی خیال. و شکی نیست که همین‌ها در تجربه‌ی شعری‌ام حضور دارند». شعر بولص تجربه‌ای عمیق از زندگی را منعکس می‌کند که تجربه‌ای عام نیست، تجربه‌ای خاص و یگانه است، نوعی ریسک کردن و پیش‌رفتن به انتهای بی‌پایان تونل. نقب زدن در تونل زبان خاص خود را دارد که در هیچ قاموسی وجود ندارد و این شاعر است که با پیدا کردن زبان نایب‌تای خود که همیشه در حال دگردیسی‌ست دائما در حال ایجاد مسیرهای جدید است. در شعر بولص موضوعات بزرگ و مسائل کلان وجود ندارد، همیشه جزئیات در کار هستند. فنجان چای، پاکت سیگار، باغ‌هایی با حصارهای رودخانه‌ای جادویی، درهای ورودی، صندلی پدر که زندگان و مردگان چون رودخانه‌ای از زیر آن عبور می‌کنند، آینه‌های شکسته، کناره‌های دیوارهای گلی، سطوح و اتاق‌های خالی، مادری که دیگر نیست و برادرانی که جنگ آواره‌شان کرده، ذرات رقصان خاک در مقابل بناها و دیوارهای مستحکم. اگر به شعر کلاسیک عرب هم نگاه کنیم این بی‌ثباتی خود زندگی در شعرشان همیشه در نگاه شاعر و در زندگی در صحرا حضور داشته. سرعت حرکت و فرسایش توهم ثبات را از بین برده و شاعر را آواره‌ی بیشه‌ها و کوچگر سرزمین‌های دور و حکایت‌های شگفت‌انگیز کرده. بولص باری صیادی‌ست که در دریای شعر، شعرش همچون توری در میان امواج گسترده می‌شود، باری سندیادی که هر بار در جزیره‌ای‌ست، باری دوره‌گردی که با سنگ‌تراشی بر پشتش ناگهان در شهری پیدایش می‌شود و سنگ‌ها و چاقوها را تیز می‌کند، باری دوره‌گردی از سرزمینی دور با هیبتی پیامبرگونه. در شعر بولص تنها موجودات معمولی حرکت می‌کنند چنان که درام انسانی در ابتدال روز و شب خصوصی‌اش دوشقه شده است. زمان قربانی‌بودن و نافردیت و زمان تنهایی و فردیت خلسه‌های شبانه. عقاب‌شدن در شب. جهان در روز فردیت را از او می‌گیرد و شب با اوام و تجلیات به او پس‌اش می‌دهد. بولص در مورد شعر سپید یا قصیده‌ی نثری می‌گوید: «در این نوع شعر هیچ چیزی شاعر را محدود و مقید نمی‌کند مگر تجربه‌ی خاصش، همین‌طور شدن و دیومیت صدا و لحن». بولص در سن فرانسیسکو از سرچشمه‌های شعر آمریکا شناخت پیدا کرد و با بعضی از چهره‌های اصلی نسل بیت آشنا شد و در مدت اقامتش به شعر و ترجمه پرداخت و هنگامی که تصمیم سفر به اروپا را گرفت نوعی دگرگونی در تکنیک شعری‌اش را تجربه کرد. بغداد برای او بیداری از رویایی بود و ورود به رویایی دیگر. بولص همچون صاعقه‌ای بر ادب و فرهنگ دهه‌ی شصت بود. برای او، برخلاف داستان‌نویس‌های دهه‌ی شصت عراق، فرهنگ یک بازی ایدئولوژیکی نبود؛ فرهنگ معرکه‌ای جادویی و رویایی بزرگ است که به اندیشه‌های

انقلابی و شعری متداول آن دوره محدود نمی‌شود. خود بولس در مورد این نوگرایی در شعر می‌گوید: «نوگرایی مفهومی پیچیده است و به‌سختی تن به تفسیر می‌دهد و از موضع و نگاه شخصی و جایگاه شاعر از فرهنگ و جهان به شکل عام حکایت دارد. در سنت رمانتیک نوگرایی داستان‌نویسان جریان تازه‌ای به راه افتاد که با انقلاب پیوند می‌خورد و متأثر از تکنیک‌های شاعران نوگرا در اروپا همچون الیوت و ازرا پاوند و اودن می‌شود و شاعرانی که بعداً در دهه‌ی شصت آمدند همچون نسل بیت آلن گینزبرگ و جک کرواک و غیره در اروپا و آمریکا. تاثیر این نام‌ها در شعر دهه‌ی شصت برای کسانی که در اندیشه‌های نسل قبل مانده‌اند شناخته‌شده نیست چراکه فرهنگ‌شان هنوز در مرزهای نوگرایی اولیه مانده است، منظور نوگرایی الیوت و ازرا پاوند...» جایی دیگر بولس اشاره می‌کند: «شعر سپید (قصیده‌النثر) یک انقلاب حقیقی‌ست، رد تمام پایه‌های ثابتی که شعر عربی کلاسیک به آن استناد می‌کرد، همان شکستی که شعر روایی خودش را بر آن بنا می‌کند. شعر روایی ستون شعری را می‌شکند اما این به معنای آزادی و رهایی آن نیست، زیرا قیدوبندها هنوز حضور دارند همچنان‌که نزد شاعرانی چون کیتس و وردزورث اتفاق افتاد. برای مثال بدر شاکر السیاب از همان چارچوب و روش کیتس استفاده می‌کند؛ او نوگراترین شاعر عراقی بود و من او را از مهمترین شاعران عراقی می‌دانم که به سبک و سیاق شعر انگلیسی می‌نوشت و فرهنگی انگلیسی‌ماب داشت و همان تکنیک‌ها و قوانین شاعران رمانتیک انگلیسی را دنبال می‌کرد ولی از الیوت و ازرا پاوند پیروی نکرد. او از لحاظ فکری و تکنیکی از الیوت تاثیر پذیرفت هرچند نه در نوشتار شعری‌اش. لازم است اعتراف کنم این یک مسأله‌ی پیچیده است که بر مبنایش الیوت و شاعران نوگرای اروپایی آمدند تا انقلابی در شعر رمانتیک بایرون و کیتس و شلی و وردزورث ایجاد کنند. اما شاعران عراق که آن‌ها را شاعران روائی نامیدیم به سبک توماس هاردی شعر می‌سرایند و نه همچون الیوت و پاوند. در واقع، هاردی وارث بزرگ سنت رمانتیک است طوری که شکل‌ها و قالب‌های شعری را دگرگون کرد.»

و در نهایت در مورد تجربه‌ی شعری‌اش:

«من راه‌های رفته‌ی معمول شاعران را دنبال نمی‌کنم به خاطر اینکه زندگی‌ام به طرز هولناکی در اضطراب بوده و فاقد آن زندگی آسوده و ثابتی هستم که اکثراً شاعران بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه‌ها و نشر مجموعه‌های شعر منظم و تعامل با ناشران دارند. من در شعر زندگی کردم و به نظرم شاعر ابداع‌گری‌ست که باید در شعری که می‌خواهد بسراید زندگی کند. به نظرم شاعر در حال قربانی‌شدن در تجربه‌ی زیسته‌ی خودش است. نود درصد شعرهای که معمولاً می‌خوانیم بر تجارب زندگی حقیقی استوار نیست و البته این یک شرط نیست و برای خواننده اهمیتی ندارد.»

«من فیلسوف نیستم گرچه گاهی اوقات فلسفه‌بافی می‌کنم اما می‌دانم که زندگی یک جادوست یا نشانه‌ای از آنچه در جستجویش هستم، شراره‌ای کوچک که مرا به سوی خود جذب می‌کند، از مکانی به مکان دیگر. برای همین فکر نمی‌کنم ریشه‌های راستینی داشته باشم، نه هیچ سرزمینی، به‌صراحت می‌گویم نوعی تاجر روحانی و جسمی و جغرافیایی، اما همین ماده و ابزار من است... با سرعت بسیار کمی می‌نویسم و برای نتایج عجله نمی‌کنم. من شاعر نظام‌مند و نظم‌پردازی نیستم، من شاعری از نوع دیگرم.»

«به نظرم شعر انتخاب می‌شود، و گاهی هم بدون ادراک، و این یعنی شعر موقعیت خاصی دارد که با شروطی معین به آن می‌رسی، تجربه‌ای که در زندگی از سر می‌گذرانی تو را به آن بکشاند. شعر زود هنگام به سراغم آمد وقتی نوجوان بودم، همچون ضربه‌ای که همچنان بارها به آن بازمی‌گردم، حتی در زمان‌های اخیر هر بار که تلاش می‌کنم شعری بنویسم. در مفاهیم من شعر نوعی جادوست که می‌تواند کل زندگی‌ات را متحول کند همچنان‌که ریلکه در شعرش می‌گوید «لازم است اکنون زندگی‌ات را تغییر بدهی.»

«تمام خواسته و شوقم همیشه این بوده که خواننده آگاهی گذشته‌اش را همچون پاک کردن نوار ضبط صوت پاک کند، و دوباره از یک لوح سفید شروع کند. برای همین خواسته‌ها و اشتیاق‌هایی خیالی را برمی‌انگیزم تا یک خواننده بدین طریق مرا بخواند، شعر را طوری بخواند گویی برای اولین بار در زندگی‌اش با شعری روبرو می‌شود، اما این خواسته‌ام خواسته‌ای زیادی‌ست و همچنین غیرواقعی!»

«هنگامی که شاعری وارد دنیای حقیقی خودش می‌شود مجبور به حمل تمام بارهای سنگین بشری بر روی شانه‌هایش است. او تنها از دیگران اقتباس نمی‌کند بلکه زبان‌شان را می‌دزدد و لغت مشترک‌شان را یاد می‌گیرد. بیماری‌شان را پذیرا می‌شود برای اینکه در واقع می‌خواهد خودش شفا پیدا کند. او طبیعی از نوع دیگر است. قدری شعبده‌باز است، اما معذور از این کار، چراکه ناممکن را می‌طلبد.»

«فایده‌ی شعر بسیار زیاد و شگفت‌انگیز است، ادعای نجات جامعه را ندارد و نه هرگونه داعیه و فخر فرهنگی که شاعر را پیامبری اجتماعی می‌داند، بلکه پلی‌ست به سوی یک رهایی بی‌همتا، و اگر این اتفاق به نحو صحیحی رخ دهد رهایی اجتماعی نیز از پیاپی می‌آید. به همین خاطر شاعر هسته و بذر جامعه است. او مغز و شیرهی انسان است.»

«شاعر یک حفرکننده و نبش‌کننده است، اما نه در گور بلکه در تپه‌ای عظیم، یا در هر می از وقایع. او در عملش عجله به خرج نمی‌دهد به این دلیل که می‌داند امکان یافتن سنجاق طلایی در آن تپه هست، یا مرواریدی کوچک، و شاید جستجوی بعضی کلمات، چراکه نه!»

\*\*\*

**اشاره عصب‌سنج:** جیسون بهیک محقق، نویسنده و پژوهشگر مقیم آمریکا که در اغلب آثار منتشرشده‌اش به ادبیات و فلسفه در خاورمیانه پرداخته، در کتابش سکوت در خاورمیانه و اندیشه‌ی غربی: ناگفته‌ی رادیکال (۲۰۱۳) که وقف سکوت و آشوب در تفکر این منطقه شده، نحوه‌ی پرداخت نویسنده‌های شرقی و غربی به مقولاتی همچون سکوت، تجربه، رویا، خارج، و بدن را از راه ایجاد تناظرهای مفهومی و وجودی بین این دو سنخ نویسنده بررسی می‌کند و افتراق‌ها و اقتران‌هایشان را با توجه به زمین‌تاریخ متفاوت‌شان و در نتیجه برخورد متفاوت‌شان با انگاره‌های مختلف به بحث می‌گذارد، خصوصاً اینکه چطور نویسنده‌های به‌اصطلاح شرقی در زمینه‌ای یکسره متفاوت از نویسنده‌های به‌اصطلاح غربی فضاهایی شنیده‌نشده و دیده‌نشده را برای تجربه و مقاومت خلق کرده‌اند که گرچه صدایشان در هر دو گستره‌ی محلی و جهانی خاموش مانده ولی در هر صورت در کی رادیکال از زندگی، نوشتار، سکوت، و آشوب را پیش کشیده است. باین‌همه، این شکل تناظرسازی‌ها خطر تقلیل کار هر دو سنخ نویسنده‌ی یادشده را دارد و در کتاب جیسون محقق هم این اتفاق افتاده است. او انگاره‌های شاعرانه‌ی بولس را این‌گونه در کنار مفهوم‌های فلسفی دلوز می‌نشانند:

«بولس در برابر مفهوم سرهم‌بندی دلوز می‌نویسد که درویش‌ها که برای زمانی همراه با خرچنگ‌ها و مارها در غار زیسته‌اند از راه می‌رسند.

بولس در برابر مفهوم آپاراتوس دولتی دلوز می‌نویسد که طی روز آدمی معمولی‌ام که وظایف متعارفش را بدون شکایت همچون هر گوسفندی در رمه انجام می‌دهد اما شب‌هنگام یک لاشخورم که از کوهستان پایین می‌آید و شکارم زیر پنجه‌هایم می‌ماند.

بولس در برابر تأکید دلوز بر فلزشناسی می‌نویسد که چاقوتیزکن گرسنه‌ای خاموش است با عطش آهن.

بولس در برابر تأکید دلوز بر زمین‌شناسی می‌نویسد که سنگ‌تراش پوست و استخوان را به تن می‌کند تا در دستانش سنگ را خردونابود کند.

بولس در برابر مفهوم امر ضدادیبی دلوز می‌نویسد که شیخ یگانه خاستگاهش است.

بولس در برابر جزایر متروک دلوز می‌نویسد که با خورشید تغذیه می‌شود.

بولس در برابر مفهوم درونماندگاری دلوز می‌نویسد که کلاغی‌ست که برای یورش به سفیدی آمده، به سفیدی یورش می‌برد و از خانه‌ای به خانه‌ای می‌خزد.

بولس در برابر مفهوم فرسوده‌ی دلوز می‌نویسد که درست در صلات ظهر به ملکوت اشیای زنگ‌زده می‌رسد و بر سر آنانی که خواب‌اند جیغ‌وداد می‌کند.

بولس در برابر مفهوم معنا و نامعنا نزد دلوز به‌منزله‌ی تقابل منطق طفره‌روی با رژیم نشانه‌ها می‌نویسد که عینک تیره‌ی کورها را به چشم‌هایش می‌زند.

بولس در برابر مفهوم چهره‌مندی دلوز که هر دو دیوار سفید و سیاه‌چاله نمونه‌مصادقش هستند می‌نویسد که ابدیتی بی‌خطر در سرم شناور است.

بولس در برابر مفهوم تکرار و برگردان دلوز می‌نویسد که گرچه غیب‌گویی پیامبرانه فراموش شده اما من اکنون به آن ملودی گوش می‌دهم که در جایی دارد تکرار می‌شود.

بولس در برابر امر درک‌ناپذیر دلوز می‌نویسد که سروکله‌اش بدون هشدار قبلی پیدا می‌شود.»

## چراغ به دست در شب گرگ‌ها

خواننده‌ی کتاب

همه چیز از قبل اتفاق افتاده است، و دوباره اتفاق خواهد افتاد.

اوسیپ ماندلشتایم  
ترستیا

در آتشدان او منزل نکرده بودم  
به خاطرش نه تنهایی خوابیدم و نه زنده شدم  
در دو جهانی که میان‌شان کتابی ست بازش می‌کنم انگار می‌توانم  
دوباره آن ساحل را بازگردانم  
و باز شناکنان در آن موج پیش بروم

آیا آخرین‌ام از آنان که همچنان می‌آیند  
شمعی را دنبال می‌کنم تا نهایت خودم، و یا من اولین آنانی هستم که رفتند  
چرخه‌ای وارونه را در زمان کامل می‌کنم، از قبل و پس از آن؟

تنهاییم در جنگلی، و جنگل آیا من است؟  
از خار تاجی دارم و دیدارکننده‌ی وفادارم  
کلاغی‌ست (کلاغ ادگار الن پو که نغمه سر می‌دهد: هیهات)  
من جنگلی هستم در جنگلی که تنهاییم  
به سوی خود رو می‌کنم و امکان  
آغازکردن و به‌پایان‌بردن ندارم، من پسر خودم هستم و پدر خودم  
پله‌ها را طی می‌کنم  
نمی‌دانم از کجا عارفی هر ساعت ندا می‌دهد  
او اول است و آخر — پله‌ها را طی می‌کنم و صدایی را پشت سرم می‌شنوم

«به من گوش دار، گوش دار برای آخرین بار  
و رویت را به سمت من برگردان»

## باغچه‌ی فراریان در مرز «القائم» و بیابان

در این مکان  
آخرین نفر از سرزمینم  
سرزمینی که ترکش می‌کنم و پشت سرم:  
روستایی ست  
روزش پرچم بیماری‌هاست  
شبش دره‌ای از ستاره‌ها و کژدم‌ها  
در آنجا نامم را برای چند روز خوردم  
و مدت‌ها به قحطی‌ها اندیشیدم  
در انتظار نشانه‌ی عبور از راهنمایم\*  
اگر بیاید، از دستان باد آن هنگام که می‌کوبید ماسه‌هایش را  
در چهره‌های نقاب‌زده از قافله‌ای  
خرمائی، و اشک‌های سفره‌ها  
زیر آلاچیق که تنها قهوه میل می‌شود  
هنگامی که دستان‌شان  
پارچه‌های حریر را مبادله می‌کردند  
و کاست‌های ترانه — لحظات فاخر ضبط‌شده  
صابونی معطر از شام — شب‌نشینی می‌کنند مردان صحرا  
رویا می‌بینند و یا در سکوت می‌نشینند همچون گرگ‌ها،  
چای می‌نوشند  
داستان‌سرایی می‌کنند  
فریب‌هایی  
چاشنی روایت  
اساطیر:  
پلیس‌های که در مرز گشت می‌زنند  
اطراف نقاط عبور  
مملوء از گرگ‌ها  
فراریانی که هر یک چند گذرنامه با خود دارند  
در ریشه‌های شب از میان برق تفنگ‌ها می‌گذرند  
سگ‌های چوپانان در ظرف‌های خشک له‌له‌زنان زبان می‌زنند

زبانی سرخ که تشنگی تحلیلش برده  
تا وقت ظهور ستاره‌ی شب بالای تپه‌های گلی  
هنگامی که چشم‌ها قامتی را رصد می‌کند  
که چون سایه‌ای بر راه خاکی به پیش می‌رود

چشم‌ها رصدش می‌کنند تا زمانی که  
ماسه‌ها خنک شوند  
و بیوه‌ی فراری به قتل‌رسیده از خانه‌اش خارج شود  
به سمت باغی می‌رود که خورشید هلاکش کرده  
هنوز نجوایی میان برگ‌های خشک  
... در میان شن‌ها صدایش می‌زند که بیاید  
در تاریکی باغ  
هر شب صدایش می‌زند که بیاید  
و بخوابد...  
دو سید خرما زیر بازوانش  
شب کوتاه و پشیمان محو می‌شود از آنان  
کمی رطوبت  
و چشمانش مسحورکننده با ابروهای که  
به بیابان ستاره‌ها خیره شده  
و شگفتی  
تا آنکه  
راهنمایم آمد.

---

\* منظور از راهنما همان راه‌بلدهای سرمرز برای قاچاق‌انسان است که به آن *دلیل* می‌گویند. م.

## شهود کنار رودخانه

ابتدا بانگ شتری را شنیدیم

ابتدا

قبل از دیدن

آن هنگام که بشته‌ی کوه‌ها به هم برخورد کردند  
و دیواره‌ی جهان مخفی ویران شد:  
شتری مست بانگ‌زنان آمد  
که درهای خانه‌ها را حمل می‌کرد  
آمد و درخت‌های از ریشه‌کنده‌شده را حمل می‌کرد  
لانه‌های لک‌لک‌ها و تابوت‌ها  
گاری‌ها و اسب‌ها –

صندوق پاسبانی که پرجمی را حمل می‌کرد  
کمد عروسی که سه آینه داشت  
قبل از اینکه گهواره را ببینیم  
قبل از دیدن  
گهواره بر موج‌ها سیر می‌کرد  
و زن در پی گهواره شناکنان،  
چشم‌هایش چشمه‌های خشکیده.

چه کسی جهان را از سیل نجات می‌دهد  
یا برای مان درب قیامت را می‌بندد با کدام سنگ؟  
هیچ کس.

چه کسی آن قامتی را که ناپدید می‌شود باز می‌گرداند  
چه کسی گهواره را همچون پرنده‌ای از چنگال اژدها بالا می‌کشد  
یا کدامین می‌رسد به داد مادر غرق‌شده  
هیچ کس.

مردی نفرین‌کنان خودش را به میان امواج انداخت  
رودخانه‌ی خروشان او را چون قربانی در کام کشید  
کمی تقلا کرد، یک بار فریاد زد  
و ناپدید شد

این چیزی است که در صبح سیل دیدیم  
ما شاهدانی در کنار رودخانه ایم.



## چاقوتیزکن

جهان گشایشی ست که  
آینه‌های شکسته  
نگهبانش اند  
بر توده‌ای از گل  
واشکال مختلف  
و خلاق  
از میانش می‌گذرد:

همه می‌آیند  
تا در این کوچه  
فرسوده شوند

درویش‌ها می‌آیند  
زمانی طولانی در غارها زندگی کرده‌اند  
همراه مارها و کژدم‌ها،  
و سگ‌ها  
به دنبال ماشین‌ها.  
قافله‌ی یک عروس  
از راه می‌رسد...

می‌آید  
آنکه می‌رود  
و می‌رود  
آنکه می‌آید:  
متهم  
شاهد  
و قاضی

\*\*\*

جهان  
زیر بار کیسه‌های آرد  
همچون بارکشی‌ست که ناله می‌کند

و همو  
نمک‌فروش  
و ربابه‌نوازی‌ست  
که از دری به در دیگر چشم انتظار است

\*\*\*

این گشایش  
درون حافظه‌ام است  
هنگامی‌ست که سایه‌ای را دنبال می‌کنم  
مرا می‌برد  
در فصل‌ها  
و من گوش می‌سپارم  
به نغمه‌ای که گویی از دفينه‌ای می‌آید  
در رفت و آمد  
میان فضایی کوچک  
از درونم...  
این ابدیت سفید  
که در سرم شنا می‌کند،  
این کلاغی که  
می‌آید  
تا سفیدی سرم را  
به یغما ببرد...

\*\*\*

آنرا ازم می‌رباید و من  
از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر قدم‌زنان می‌روم  
برای خواب کوتاه نیم‌روز  
و هیچ چیزی نیست  
تنها کودکی  
در سایه مشغول بازی‌ست  
و زنی علوفه را نزدیک گوسفند می‌برد

حیوانی  
به میخ افسار شده  
هنگامی که دنیا  
تاریک می شود  
و روزه داران در خانه ها  
روی می بینند  
کسی چه می داند در کدام ولیمه  
قربانی می شود  
در کدام عید

\*\*\*

مردی  
نابهنگام  
ظاهر می شود  
با چهره ای درهم کشیده و تیره  
در غوغای کوچه ها  
بر پشتش  
دستگاه سنگ تراشی ست  
و سنگ ها  
و روی چشمانش  
عینک نایبناپان،  
او مردی ست  
اما چون خیالی مرده  
مسخ و گرسنه در اشتهای آهن  
که خورشید او را قی کرده

\*\*\*

چاقو تیزکن  
پیدایش می شود  
در ملکوت اشیاء زنگار گرفته  
همانند رسالت و خبری  
که از یاد برده ایم  
سنگ در میان دستانش ناله کنان تراش می خورد  
برای آن ها که خوابند  
بانگ می زند  
که آمده است او

آمده  
برای تیزکردن چاقوها

## ماجرای جویی نوجوانی که از روستا فرار کرد

خورشید تابان مرا به اسیری گرفت  
سپس رویا مرا آزاد کرد  
مرا در تاریکی رها کرد دوباره در جانب کشتزارها  
در آن هنگام که پدرم  
در باغ متروکش می‌خوابد،  
تا سری به مادرم بزنم و به برادرانم سلام کنم  
اما برادرانم  
در جنگ‌ها آواره شدند  
و مادرم در خانه نبود، و خانه‌مان دیگر آنجا نبود

شب آمد  
وزغ‌ها شروع می‌کنند به فریادها و هذیان‌های رویاگون‌شان در کناره‌های چاه  
زیر تن درخت نارنج که تسلیم دلبری‌های ماه شده

شب آمد  
شب وزغ‌ها و بهشت ملخ‌ها  
از خشم سر ریز شده‌ام در رختخواب استمنا  
بر ران‌های دختری که چشم‌هایش را به دوردست‌ها فرستاده

اگر بدون بال‌ها پرواز نکردم و اشباح فرشته‌ها را دنبال نکردم  
به خاطر عبور قربانیانی‌ست که از من عبور می‌کنند و پرچم‌هایشان را تکان می‌دهند  
در شن‌زار ساحره‌ای مرا به غارش برد  
بازوهایش را با ناخن‌های بلندش خنج می‌زد

یک پیاده‌روی نومیدکننده در میان علف‌ها  
هیچ کدام از تفصیلهای مفهوم نبود

عروسی پروانه‌ها  
در شهرهای نمناک، و کرم‌ها، زیرزمین  
جشن‌هایشان را دارند، جنگ عقاب‌ها در آسمان است  
درخت‌ها با من نجوا کردند که بخوابم  
و در خوابم دری را یافتم میان جنگل و راه  
آن هنگام که بر تخته‌سنگی نشستم تا استراحتی کنم  
و برای آخرین بار نگاهی به پشت سرم بیندازم

من تشنه‌ای بودم که خواب رازی اسیر شده در کوزه‌های شراب را می‌دیدم  
و زنی که نزدیک چراغش در دروازه‌ی شهر خوابیده است  
خواب کوتاهم را بر شانه‌هایم گذاشتم  
و نور چراغ را دنبال کردم

## یادداشت‌هایی برای سنبداد از پیرمرد دریا

آیا خسته شدی  
ما که هنوز در آغاز راه‌ایم!  
دریا را فراموش کن، به کشتی‌ها فکر نکن، با تجارت وداع کن  
من آخرین سفر توام و من اولین سفرت بودم  
در همه‌ی مسیرهایی که بودی  
با دستانت به خاطر تو هموارش کردم...  
هر مسیری  
تو را به سوی من رساند.

و تو اکنون شکایت می‌کنی  
بر شانه‌هایت سنگینی می‌کنم سنبداد؟  
این به خاطر وزن اضافه‌ام است  
وزن ابدیت  
و به پاهایت نیازمندم تا حملم کنی  
در دشت‌ها  
میان شب و روز —  
این منم که سکوتت را می‌خوانم  
و می‌دانم که در تلاشی تا بگریزی از من  
و هر شب در رویای آنی که  
سنگی بر سرم بکوبی  
و مست بر اندام‌هایم برقصی

اما تو  
اگر در بیشه‌زارها بدون من شب را بییمایی  
و شب تو را فرا گرفت  
و به هر طرف رو کنی

و به هرچه دست ببری  
تنها سم در شرابت خواهی یافت  
و زیر پاهایت  
تله‌های شکار را  
خواهی یافت.

تلاش نکن از من بگریزی  
و دریا را از یاد ببر، با تجارت وداع کن

امروز کاسه‌ی صبرم را لبریز کردی  
از حالا به بعد ای سندباد  
مرا بر پشت قدرتمندت به گونه‌ای حمل خواهی کرد گویی یک تن ایم  
من و تو، تو منی، *منتو ام*  
بیا این جزیره را کشف کنیم.



## خطاهای فرشته

فرشته‌ای ظاهر می‌شود که اگر به دنبالش بروی همه چیز را از دست می‌دهی. مگر اینکه تا انتها او را دنبال کنی... تا آن جا که در هر مسیری که با او ملاقات کنی ردایی کهنه پوشیده که بافته شده از خطاهاست، مرگ را بر شانه‌هایش همچون عقابی غیرعادی حمل می‌کند که شکارهایش در جویباری از ساعت‌ها به سمتش می‌روند، در کوهی که هر کسی را که ببینی تو را از رفتن به آن منع می‌کند، در کوهی که دوست داری از آن صعود کنی! اما تو از خواب عمیقت بیدار می‌شوی و خود را در یکی از دامنه‌های کوه می‌یابی، و چقدر در شگفت می‌شوی هنگامی که خود را دوباره در جشن دنیا با اشتهای بیشتری می‌یابی: درد عمیق تر است، اما اوج گرفتن عظیم تر است...

## زنی که چند لحظه پیش این جا بود

«چه خواندی  
در چهره‌ی زنی که  
چند لحظه پیش اینجا غذا می خورد  
چه چیز  
از بازی گوشی مخفیانه‌اش  
بر تو الهام کرد  
«خدای غرایز، اوست که نمی خوابد  
ابدا نمی خوابد  
در سرداب عمیقش —

این پیام آور اوست  
رسالتش را برای مان آورده  
که آسان خوانده می شود  
که روزها اینجا فرا می خواندمان  
و سفرها انتظار کوچگران را می کشند  
به خصوص  
هنگامی که آن زن چنگالی را نزدیک لبانش می برد  
و با چشمانش تبسم می کند  
برای چاقو.»

## روزی در شوق باران

سرو صدای اسلحه‌ای  
در سرزمین‌های گلی  
خاموش می‌شود  
آن‌ها کلیدها را در سیاه‌چالی افکندند  
که دریا از آن نگهبانی می‌کند  
این باران است که  
هرآنچه را فراموش کرده‌ام  
و هرچه را می‌خواهم فراموش کنم  
به یاد می‌آورد...  
این چیزیست که باران انجام می‌دهد.

ای ابرها برای اشک درنگ نکنید بیارید.  
فراوان بیارید  
و همچون خیمه‌ای پوشش بدهید  
با ابعادی گسترده  
تا مهمانانم را کفایت کند

هر زنی را که رها کردم یا رهایم کرد  
هر ضرر و سودی، پیروزی و شکستی  
هر فریب و حيله‌ای همچنان چاقویش را  
در کمرم فرو کرد  
و دردش را احساس می‌کنم  
چیزی مرا شیفته‌ی رفتن نمی‌کند  
به کجا، کسی نیست به سویش بروم  
کسی نیست به من سر بزند، پس ترجیح می‌دهم تنها بنوشم  
و با سکوت به باران گوش دهم

این موسیقی برایم کافی ست  
چنان‌که یک مخلوق با همه روزنه‌هایش می‌نوشد  
چون اسفنجی تشنه  
صدایی گمشده که باد برایم می‌آورد  
کافی ست  
برایم همین درخشش برق  
کافی ست  
که  
توده‌ی خطوطی را  
روبرویم آشکار می‌کند  
در پشت همین حجاب غریبی که باران رشته‌هایش را می‌بافد

## آنچه اکنون انجام می‌دهیم

چیزی گمشده است  
میان خطوط  
همچون پرندۀ ای کشته‌شده در برکۀ ی نگاه

همسری که رفت  
مادری که می‌میرد  
فرزندی که هر روز تو ای زن در رویای هر شب می‌بینی

— «او ارباب خانه بود  
و تنها نور چشمم»

و اکنون تو ای زن بیدار می‌شوی از صدای کوبیدن کسی بر در  
در شب‌هایی که باد این صدا را برایت می‌آورد

برق آسمان را با لبه‌های تیز تفره چاک می‌دهد  
باران پنجره‌ها را با آب معجزه‌ها می‌شوید

همین ساعتی که ما را کنار هم می‌آورد یا از هم دورمان می‌کند  
و یا هشدارمان می‌دهد که این شب  
شاید آخرین شب باشد  
و می‌دانیم که این خسران دیگری است  
که با گذشت زمان  
دل به آن عادت می‌کند

زمان، همان زمان که چاقوی برنده‌ای است  
در دستان جراحی دیوانه

که به ما خواهد فهماند که فریب توهم ثبات را نخوریم

((«کمتر از آنچه لازم باشد، بیشتر از آنچه نیاز داریم»))

کمتر از آنچه این میراث عیان شده از جایگاهش  
در فریاد اولین عشق  
اولین برای هر بار.

بیشتر محتاج  
مزه‌ی میلی هستیم  
که آنرا قبلا نچشیده‌ایم  
قبلا نچشیده‌ایم...

و سرگرم شدن با هر بازیچه‌ای قدمی دیگر است  
در راه پیمودن مان به سوی پیری:  
آنچه اکنون انجام می‌دهیم.

## فردا ساعت سه

در میانه‌ی خوابی کوتاه  
در حالی که همسایه‌های یونانی‌ام همه خواب‌اند  
در خانه‌ام را کوید  
راه رفتن خجولانه‌اش  
و چشمان مشتاقش...  
چهره‌اش  
چهره‌ی کبوتری  
(در زیر پرها، ماده‌کبوتر!)  
معمولا بعد از ظهرها، یک روز در میان  
تابستانی که بهشت شده بود:  
تا آمدن اولین ستاره‌ی شب  
می‌ماند  
ستاره‌ای بر پشت‌بام‌های آتنا  
آن هنگام که از میان دستانم می‌گریخت  
به زندگی دیگرش  
هدیه‌ای  
که نمی‌دانم کدام خدا  
در نظرش شایسته‌اش بودم  
آن را برایم آورد  
برایم فرستاد  
و یک روزی، در یک روزی  
صدای در زدن  
صدایی آشنا  
همچون راه رفتنش، گویی سنگی‌ست نزدیک به سقوط در چاه انتظارم  
اما سفیدی چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش  
چشمان ترسانش را در آبی مردمک‌ها نمایان کرد

«آماده‌اش می‌کنم، خواهرم دکتر می‌شناسه. فردا ساعت سه  
اگه دوست نداری نیا  
خودم تنها می‌رم»

رویا را دو نیم کردیم  
با چاقوی تقدیر،  
نیمی‌اش برای ما  
و باقی‌اش برای دیگران  
آن تابستانی که به نظر بهشت می‌آمد  
... یا فردا، فردایی در ساعت سه.



## باقیمانده‌ی علاقه (برای او...)

آیا فاصله عوض مان می‌کرد  
اگر این سایه‌ها دربرمان نمی‌گرفت  
آن طور که ما بودیم  
آن جایی که گسترده‌ترین فضاها را انتظار می‌کشیدیم؟ ببین  
آنچه خود میل انجام می‌دهد، این زمزمه‌ی زیر اندامم  
که کل شب را فرا می‌گیرد  
و تو:

می‌دانم هر راهی که رفتی  
همه اشاره و طعنه‌ایست  
برای ترحم بر زخم‌هایت  
تنها با لمس است که انگشتانم آن‌ها را می‌شناسند...  
گاهی نقاب را از چهره‌ات کنار می‌زدی  
بر در غارت تمام نیرو و تنم سقوط کرد

آنچه یاد گرفتیم، این گونه از جهان به سوی مان آمد  
چیزهای گذران بر آب  
جهان زبان ساده‌ای دارد که عاشقان  
فهمش می‌کنند  
زبانی بسنده

تا ادامه دهیم و استقبال کنیم  
از آنچه روزی دیگر برای مان می‌آورد  
بدون پرسش‌هایی که جوابی برای شان نیست  
در هر حال:

نادانی مان در بی‌تجربه‌گی مان  
بهتر از ناله کردن بر گناهان مان و بی‌گناهی مان است  
می‌دانیم چگونه

افسونگری کنیم  
در درونی‌ترین حجاب‌های فضیلت‌هایمان  
و چه زمان  
بازی و سرگرمی را با بال‌های تشنگی  
و می‌دانیم کدام  
میوه را از درخت بچینیم...  
و همین چیزها را شبی برافراشتیم  
تا با دست‌هایمان  
براندازیم  
در روز  
در خود چراغی نورانی می‌آویزیم  
که انوارش بر دیگران مخفی‌ست.

## همه‌ی وسایل نقیله پر شده‌اند

تا بدین جا، تنها همین جا  
و هر دفعه چنین است  
زیرا این پیچش و انحناى ضرورى ماست  
نمایه‌ای از آن کافی‌ست  
تا بدانیم شمارش ساعتی را که  
به حسابش نمی‌آوریم  
عاری از هر چیزی‌ست  
مگر عقربه‌هایش

جستجوگران تلخ و چه شیرین  
اکنون سر رسید  
هیچ کس از آن در امان نخواهد ماند  
چه دورترین‌ها چه مردگان  
برای رسیدن‌مان به همین لحظه –  
در همان زمانی که ارتش‌ها پیش می‌روند و خانه‌ها می‌سوزند...

به سوی همین چرخه  
و نه آنچه ساعتی دیگر انتخاب می‌کنیم  
که پر است همچون زنا در مرتجع‌ترین شب‌ها  
در مرگ  
هنگامی که زندگی با جشن‌هایش  
فریاد می‌زد  
و ما همچنان  
همهمه‌ی دیروز را زندگی می‌کنیم  
و فرمان می‌بریم، همچنان،  
در مراسمی که فرسوده‌اش کرده‌اند

دستان ظریف کشیش‌ها  
دستانی پر از ناخن...  
تا کار بدین‌جا رسد که:  
— همین را به غنیمت بردیم، همین، شکست

همه‌ی وسایل تقلیه پر شدند  
تابولا راسا، وفاتا مورگانا

آنچه اولین رویای‌مان را با آن قمار کرده‌ایم  
دوباره ما را  
با گردبادهایی که لحظه‌ای می‌بلعندمان  
اغوا نمی‌کند  
زیرا ما به اینجا می‌آییم  
تا زندگان را محاکمه کنیم  
و دعوی‌مان را علیه مردگان  
دوباره مطرح کنیم  
تا به اینجا بیاییم  
به همین مسیر  
و نه هر مسیر دیگری  
که قادر به دیدنش نیستیم

## فقط برای تو

برای اینکه همیشه  
این لحظه برمی گردد  
بدیلی برای آن  
در ابدیت نیست  
این برای توست  
فقط برای تو  
صمیمی همچون صدای اندوهت  
سرشار همچون همان اندوهها  
دائما متفاوت  
در اندوههای دیگری که به آنها می رسی  
تو مهارت خاصی در استقرای نشانه‌ها داری!  
آن برق میان پیشانی  
آن انفجار  
در قلب دقیقه...  
پس از رفتن مهمان‌ها  
و پیوستن به جشنی دیگر در آلبومی فراموش شده  
پس از سقوط دیوار برلین  
پس از بلندشدن صدای  
خروپف‌های یک بربر  
که آغشته به خون و نفت و ویسکی ست  
در میانه‌ی ویرانه‌های یک شهر  
برای ما  
(معبود هزاران نفر  
بر صفحه تلویزیون از میان رفت و همه‌ی گردش‌کنندگان به خانه‌هاشان رفتند و خوابیدند)  
اکنون  
دیگران همه رفتند

و دیگر بازنمی گردند  
اگر پرسش‌های دیگری داری  
که قصد طرح‌شان را داری  
یا اکنون رویایی را  
مخفیانه در سرت داری  
یا اشارت و حرف دیگری داری  
برای اینکه در آخرین لحظه  
قصد افشایشان بر سرور کائنات را داری  
تا آن را یادآوری کنی برای قایقی به نام «چوپان درستکار»  
قایقی که  
هر موجی شتابان به سویش می‌آید  
او را به یاد قایقی به نام اسپرانزا می‌اندازد

هر بار که شلپ‌شلپ صدای موج‌ها بر ستون‌های اسکله‌ی خالی می‌خورد،  
بر لنگری پوشیده از خزه‌ها و مرجان  
آن تبر فراموش‌شده فرورفته در تنه‌ی درخت از پافتاده...  
در نغمه‌ی موج‌ها  
باد بشارت از طوفانی سهمگین دارد  
بانگ و خروش موج‌ها هر دم افزون‌تر  
و تو مشتاق‌تر در انعکاس  
آنچه گوش سپرده‌ای

من از مامسس  
که در سایه‌ی ورودی هتل پنهان شده  
از کودکی شاد بر قوطی شیر  
در تابلوی اعلانات  
می‌پرسم

**تاکنون صد میلیارد همبرگر  
مک دونالد فروخته شده است!**

**مدونا با شیطان عشق‌بازی  
می‌کند... فیلم را بخرید**

فیلم را بخر  
یا راهت را در باران ادامه بده

اینجا بایست  
و کمی گوش کن  
به فریادها و صداهای جنون آمیز  
بر در فروشنده‌ی معجزات.

## رازهای ساحل

بر ساحل نرم و سستی که به آن می‌رسیم و همیشه تلاش می‌کردیم با همه‌ی وجود به آن برسیم، همان لایه‌ی فریبایی از ظواهر آبگون بر روزنه‌های شکافته‌ی زمینی که مدت‌ها در رویاهایمان توهم پایان تاریکی‌ها را برایمان تداعی می‌کرد. آنجا که زندگی میان پاهایت شکسته می‌شد همچون لیوانی شیشه‌ای... بکارتت که از دست زمان در امان نمی‌ماند. پیش می‌رویم و ردپا به جا می‌گذاریم، و می‌دانیم که همه‌مان تکه‌ای گوشت هستیم در امتحان سرنوشت.

ساحل باقی می‌ماند. ما در دایره و حلقه‌ای از گوشت همزمان بر محور ثابتی از وهم می‌چرخیم و از نو تلاش می‌کنیم، و هر بار مصمم‌تر از قبل، باد فصل‌ها در ریه‌هایمان ماندگار می‌شود و ما با قدرت آنچه را که وعده‌ی نیستی و فنا می‌دهد دفع می‌کنیم. با ترس‌ها و اضطراب‌ها؛ و آگاه از اینکه در هر لحظه ممکن است پوسته بشکند و ذوب شود.

با جان‌هایی پنهان و شتافته و رو به انفجار نقب می‌زنیم، تا تجربه‌ی چیزهای را داشته باشیم که جز ما کسی آن‌ها را ندیده.



## فصل‌های طبیعت

از فرودگاهی دیگر می‌آیم  
مثل همین یکی  
که پشت سر ترکش کردم  
به انتظار قطاری که نمی‌خواهم بیاید  
چه مدت، ساعت‌ها، قرن‌ها!  
به زنی خیره‌ام که چیزی می‌نوشد  
در گوشه‌ای  
همراهش مردی‌ست  
که کمی دیگر از او خداحافظی می‌کند.

این چیزی‌ست که چشمان آبی پراشکش  
زیر خوشه‌های طلایی موهایش  
می‌گوید  
طرحی از دیدارها و جدایی‌ها

این طرح جادویی  
می‌گوید  
که دیدارها و خداحافظی‌ها  
سیاهه‌ای از موم‌های درهم‌رفته است  
که اکنون در یک جسد شده‌اند

او می‌داند چگونه به من بفهماند  
که او فهمیده است  
آنچه فهمیده‌ام، آنچه فهمیدم...  
که ما ساعتی دیگر با هم می‌رویم  
به خانه‌اش در روستایی نزدیک

اتومبیلی داغ،  
با سرعت می راند  
همه ی پل ها سفید از برف اند  
جنگلی نمایان می شود، افق ناپدید می شود

آجرها، سقفها  
آسفالت جاده مشتاق خردشدن  
زیر قدمهای ما  
و جاده نیایش کوتاهی  
به خاطرمان به جا می آورد.

## حدود امکان

چرا لحظه‌ای به پشت سرت نگاه می‌کنی  
پیش از ورود،  
آیا ردای او را دیدی  
افسونگر چنان‌که لحظه‌ای از میان درختان  
کشیده می‌شود؟  
کتاب را سمتی رها می‌کنی  
در وسط صفحه‌ی اول...  
به کدام صدا گوش می‌دهی؟  
میان صداها شب  
که جز تو هیچ کس گوش نمی‌کند؟  
بارها به تقویم روی دیوار نگاه می‌کنی  
رویای کدام قرار ملاقاتی را می‌جویی که او را ببینی  
کدام بخت‌آزمایی

آرزو داری بلیطی را برنده شوی،  
کدام گروه از فرشتگان  
این بلیط را برایت می‌آورند  
بر بالای پشت‌بام کدام جهان قدم نهاده‌ای...

## چای به همراه تایید راوی

در قهوه‌خانه‌ای ترکی در برلین هنگام سقوط دیوار

روبرویمان پاکت‌های سیگارست (ذخیره‌مان است)  
اطراف‌مان سروصدای پناهندگان، صدای چکاچک دومینو  
بر پهنه‌ی سفره‌ها، هیجان‌های که روزی برقرار بود شاید  
دوباره از میان دود شکل می‌گیرد  
کلمه‌ای آنجا متولد شد و اینجا نمی‌خواهد که بمیرد  
اگر ما این کلمه را بازگو نکنیم، چه کسی باز می‌گویدش  
و کیست‌ایم ما اگر بازگویش نکنیم...

نه در مورد آنچه شد و آنچه بود و چگونه می‌تواند باشد،  
بلکه درباره‌ی همین قاشق مدفون در شکر  
درباره‌ی همین چای، نه درباره‌ی دیواری که باقیمانده‌اش را در چک‌پوینت چارلی\* می‌فروشد  
جایی که جاسوسان را، اسرار شرق و غرب را دیروز مبادله می‌کردند  
بلکه درباره‌ی این حصار دیوارگونه‌ای که روبرویمان است  
با جسدهایی از حوری‌های روزهای «درهای بلند»  
حوریانی که با جرعه‌ای در قایق‌های لذت الهام‌بخش خواب‌هایند  
بر رودخانه‌ی کوزه‌ی تاریخ

تا بگوییم که دیدیم ما دیوارهای زیادی را  
که چگونه مرتفع می‌شوند و ویران می‌شوند، چگونه ذره‌های خاک می‌رقصدند  
زیر حفره‌های مهره‌ی مغولی در هر مکان،  
کمی می‌خندد  
«پیروزی»

خنده‌ی زنی ابله در آینه‌ی خسران  
آن آینه‌ای که قبل از شکستش،  
قبل از اینکه تکه‌هایش جهان را پر کنند،  
همان هنگام که ما

## پیش می‌رویم و قدم‌زنان هر بار به هم می‌رسیم

---

\* سومین نقطه کنترل ارتش آمریکا در «فریدریش اشتراسه» یا حرف سی شخص می‌شد و معروف شد به «چک‌پوینت چارلی». بعد از فروریختن دیوار برلین امریکایی‌ها در ۲۲ ژوئن ۱۹۹۰ اطاقک نگهبانی «چک‌پوینت چارلی» در خیابان فریدریش را برداشتنند و آن اطاقک را عینا به موزه متفقین منتقل کردند. از آنجائی که این کیوسک جنبه‌ای تاریخی داشت آلمانی‌ها با استفاده از عکس‌های موجود دقیقا با همان ابعاد و رنگ‌آمیزی و در همان محل اطاقک چوبی جدیدی به همان شکل ساختند و نوشته‌ها و هشدارهای قدیمی امریکائی‌ها را که بر دیوارها و شیشه‌های آن نوشته شده بود عینا تقلید و بازسازی کردند. م.

## به سوی سرنوشتی بی نام

این گونه می خواستم  
آغازی از رویاهای قدیمی ام در این مکان  
همین جا، همین زمان  
درختم، غار امین من است  
گور اقامتم  
تا اجلی بی نام  
مبارک باد  
این روستای به خواب رفته  
و متبرک شدیم ما که نمی خوابیم:  
رخت مان بر زمین  
همیشه پا برجاست  
هنگام دراز کشیدن مان  
شراب و سیگار  
سوار بر موج استریو  
از جسدی به جسدی با افلاک  
آقای ترانه خوانان به خواب رفت  
فاوست خوابید  
اهالی راین خوابیدند.

پنجره ای  
و برف که پوشاندش.

بادی مفاصل در را عذاب می دهد  
مرد گرگ نما آن بیرون است  
زوزه می کشد  
بگذار زوزه بکشد، صفحه ای بگذار  
باب دیلن را بگذار

ترانه‌ی «پناهی در طوفان»  
راوی شانکار آقای سه‌تار را بگذار  
تا ما را ببرد با دستانش به هند  
امشب آتش‌اش را می‌پرستیم  
و یک‌باره، یک‌باره جاری می‌شویم در رودخانه‌اش  
چراکه عشق‌مان ولیمه‌ای‌ست

کسی برای دیدنش پیش‌اش نمی‌رود  
پرده‌ها را بکش  
تا همسایه‌ها نورمان را نبینند  
شرق شرق است و غرب غرب. ما یکی‌ایم. این یگانه جهان‌های ماست.

ترجمه امید عبادی

asabsanj.com

تیر ۹۶